

مجموعه شعر [جوازی برای نمایش یک عقده]

بقلم محسن سفیدگر

sefid\_mim اینستاگرام

-----

باد

شرمگین باد

که بوی ترا

به مشامم نرساند

سرزمینم

که سربازان

با لوله‌های تفنگ

بذر خرابی کاشته‌اند

شما بگوئید حاصل از

این خرابی چه خواهد بود

بجز رشد درختانی

که ثمرشان گلوله است

حسرت آزادی سگی‌ست

که چسبیده گلویم را

چه خواهد آورد به سرم

آنروز که پروارتر شود

اکنون اگر که توله است

در من هزاران کشته را

انگار که تدفین کرده‌اند

که اینگونه عزادارم

و اینچنین حاصلخیزم

اگر که عشق رگی باشد

و من سراسر خون سرخ

بر لبه‌اش تیغ می‌گذارم

تا قطره قطره زمین بریزم

سرم سودای پروانه شدن داشت

قوت پبله شکافتن نبود

این مسافرخانه‌ی چارستون

در حد و اندازه‌ی وطنم نبود

هر بار که خواستم بعد مرگ

به تولدی دیگر برسم

گور بود و جماعت سوگوار

ولی دست گورکنم نبود

آن موقع که لحظه‌ی لبخند شد

و دلم به عشق و علاقه بند شد

سرمستی نگذاشت که ببینم

من مادرزاد دهنم نبود

در کدامین قتلگاه خونت حلال شد  
که این‌گونه بی‌سر و بی‌پا  
در خون خود رقصیدنت گرفت  
دلت شکست یا شکاندند  
این‌همه سیه‌بختی چیست  
که نیامده از دامن‌ت گرفت  
سرزمین بیدهاست اینجا  
بسیار رقصیده‌اند جماعت  
و بسیار دست‌هایی که  
به افتخار خوش‌رقصی  
کف‌زنان، بریده شدند  
که از آن‌ها  
سر سوزنی اصالت  
و وفای به شانه بروید  
رقصیدم و پا کوفتم  
تا مگر از شدت شخم زدن  
بذری شبیه به من  
که اصالتم نسیم است  
در این زمین ویرانه بروید  
نسل به نسل کوبنده‌تر  
نسل به نسل خنیاگر

موج به موج متلاطم‌تر  
از صخره بودند به‌جز  
سنگریزه باقی نمانده  
محقر بود کلبه‌ات  
ولی سرپناهی بود  
چه آتشی افتاد به  
و جب به و جب چار گوشه‌ات  
که اینک اتاقی نمانده  
اسبی بدون دست و پا  
قبل از تو هر الاغی بود  
از آخور بیرون نیامد  
حالا که افلیج شده‌ای  
می‌بینی که در آخور هم  
هیچ الاغی نمانده  
گفتند مه بی‌انگیزه‌ای  
و اگر اینک سنگریزه‌ای  
صبر و تحملی باید  
که صبر صخره می‌کند  
پخش و پلاترین‌ها را  
به گوش‌های دراز چطور  
تفهمیم کند اسب با شیهه  
که جاده بوده و هنوز هست  
دیگر اما ساقی نمانده

منم سرگشته‌ترین عابر این شهر شلوغ

در دلم تشویش‌هاست

همچو تشویش خیابان‌های این شهر

به کجا بگریزم از دست جنون سرکشم

به کجا بگریزم

به‌جز سایه‌های موهوم

احدالناسی نبود حوالی ام

گوش‌های آویزان

چه خواهند فهمید از نقالی ام

مرا که بی‌دهن شده

از حرف مفت

به دو گوش لبریزم

ردپایی‌ست از ابراهیم پیر

در دل خاکستر شده

گفتند ابراهیم گلستان می‌کند

دل لیبی‌ست تشنه کخ محروم

از آب حوض کوثر شده

عشق دل را بیابان می‌کند

با فرامین جهان بی‌قلق  
سر سازش‌ات نبوده آنچنان  
به کدام‌تان سخت‌تر گذشته است؟

بی‌گمان مسئله‌ی پدرکشی‌ست  
و جهان منتقمی‌ست سرمدی  
کسی از خون پدر گذشته است؟

اگر این‌چنین دهانت خون‌بار  
اگر این‌چنین چشمانت خون‌ریز  
یعنی تیغ از مرز جگر گذشته است

دلت خانه‌ایست بی‌رنگ و لعاب  
که خوشی در عبور از کوچه‌ها  
به خانه‌ات نازده سر گذشته است

نخواهد آمد هرگز  
در گواهی فوت کسی  
بر اثر غم مردن  
که زندگی آفت زده  
و می‌زداید آن را  
قرص برنج خوردن  
از چاله درآمدن و  
به چاه افتادن یعنی  
از زندگی گریه‌صفت  
به عشق پناه بردن  
چه نصیبت شد از عشق  
چه داشت چشم فریبکارش  
بجز تشدید خون دل  
ذره ذره آب شدن  
و باوقار دم بر نیاوردن  
بی‌پناهمترین اشخاص  
تا که آغوشی ببینند  
یکهو هوایی می‌شوند  
حتی اگر که آن آغوش  
بغل کاکتوس باشد  
آنکه کور مانده فقط  
بعشق خواب دیدن است  
که به بستر می‌خزد  
و این غنیمتیست بر او  
حتی اگر کایوس باشد  
وای بحال اسبی که  
در طلب تاختن بود  
اما دید که در آخور  
چاره‌ایست نیست جز بارکشی  
جز که با خر مانوس باشد

هرچند می‌لولیم در خاک  
سابقا سرمان هوس داشت  
که بچسبد به سقف و طاقی

آنقدر شانه‌مان بار دید  
آنقدر گردن‌مان خم شد  
که نماند هیچ دل و دماغی

وصله‌ایم به روز و روزگار  
که انگار دوخته باشند به  
سر آستین کت یاماقی

اسب از اصل افتاد و گفت  
منفجر شده است بی‌شک  
خط تولید الاغی

هرچه دهان بیشتر باشد  
قضاوتی در کار نیست  
یعنی که مشکل می‌شود  
پابند ماند به اخلاقی



پیاده گزکنان رفت تا  
در آینده ببیند که  
به چه منوالی ست روزگارش  
تا رسید پیرمردی بود  
خمیشت و پلاسیده  
می‌نالید که بدحالی ست روزگارش  
پرسید چه به روزم آمده  
که نسخه‌ی چلغوزم آمده  
تا ببیند چه آخالی ست روزگارش  
خواست که عقب‌گرد کند  
و همه‌چیز را طرد کند  
شاید که شکل تازه‌ای بسازد  
آنقدر در او غم بسیار بود  
که پیکتنه حریف تجار بود  
و می‌توانست مغازه‌ای بسازد  
کسی که خود را باخته است  
و آینده‌ای نساخته است  
می‌فهمد که دچار شده  
طوری‌که حق داشت زندگی  
که برام کرم و مورچه‌ها  
برای لولیدن بهتر  
از او جنازه‌ای بسازد  
آنروز که در خاک بیفتد  
خواهد گفت به کرم‌ها  
که همینک چقدر درست  
در مساوات و اعتدالی ست روزگارش

آنروز که اسب ناگزیر شد  
به عشق کرمخری نوپا  
بسمت خرها کشیده شود  
و دهن باز کند برای چریدن

از اسب بودن چه حاصل برد  
جز حقارت اینکه کرمخر  
عرعرکنان گفت ببینید  
اسب آمده بمنظور رسیدن

از چنان رابطه‌ای جز شبیه  
چه می‌ماند بهمراه ننگ؟

هرآنکه یافته جایگاهی  
به اعتبار بارکشی‌ست  
برای اسب افت دارد  
همپای الاغ‌ها دویدن

اسب ترجیح میدهد  
کنج آخور ببوسد تا  
تن بدهد به ذلت و زور  
تن بدهد به بار کشیدن

اما امان از درد قمچی  
که بدست صاحبی‌ست دل‌سنگ

هزاران خاطره داری  
هزار خاطره‌ی بنجل  
و مغزت مغازه‌ی خرازی

درونت اشک می‌ریزند  
هزاران کودک سوری  
که خسته‌اند از موشک‌بازی

در تو جمیع تضادهاست  
گاهی سراسر سکوتی  
گاهی لبالب اعتراضی

انگار که مرده‌ای و سال‌هاست  
کسی پیدا نشده بخواند  
برای آمرزشت نمازی

نشسته بود و ور می‌رفت  
با خاطراتش یعنی که  
داشت خیال‌پردازی می‌کرد  
غصه هجوم می‌آورد اما  
او برای اینکه نبازد  
در زمین آن بازی می‌کرد  
[بنای هیچ‌چیزی محکم نیست]  
این را می‌گفت و به خاطره‌ها  
همیشه دست‌درازی می‌کرد

می‌خواست شکل دیگری غیر از  
هر آنچه که شده است بسازد  
حداقل در پس افکارش  
می‌خواست که طرحی نو را  
همچون لباسی بپوشاند  
به تن لخت روزگارش

و این‌گونه بود توانست  
بازیابد خودش را دیگر بار  
آنسوی مرز می‌گفت به خود  
{ای سرخورده خدانگهدار}

کسی چه می‌داند که رفتنی  
شاید همان بود که می‌خواست  
طرح و شکلی تازه‌تر باشد  
ولی زورش نچربید و رفت  
که در خیالاتی دیگر  
دور از خود در سفر باشند

چشم به هر دستی دوخت  
تا مگر برای حاجتش  
دستکم گلریزان کنند

کج خلق شد چون فکر میکرد  
حال و هواش را این مردم  
می‌توانند میزان کنند

اصالت و ریشه کشک است  
درخت را باغبان گفته  
ببرند نردبان کنند

اسب از پا افتاده بود  
اما هنوز ارباب می‌گفت  
گاری وصل آن کنند

انگار که مادر شهیدی  
هنوز هم ناله می‌کند  
سوی مفتخر شدن

تا استخوانش را دیدی  
گفتی به من این رسید  
از دبدبه مادر شدن

وقتی دشمنت خودی‌ست  
ناممکن و دشوار است  
به هم‌خون حمله‌ور شدن

دلت کوه باشد و داغ بمب  
دیگر راه‌گریزی نیست  
از تقدیر خاکستر شدن

چنان شد که با دست خود  
دور انداختی دندان لقت را  
با چند دست لباس مندرس  
پوشاندی قامت شق و رقت را  
پی چشمه‌ی زلال دوره افتادی  
خون دل نوشاندند حلقت را  
نه سود و منفعتی داشت خرجمالی  
نه صاحبان پرداختند مبلغت را  
تو پیدی رو به آسمان که خداوندا  
دیگر نیست نای تحمل شفقت را  
جواب آمد که بی حکمت نبوده  
اگر چنین چرخانده‌ایم ابلقت را

چند درصد احتمال می‌داشت

که کشد کارت به کشتارگاه

از میان آن همه گاو و گوسفند

ذبحات میکنند برای مجالس

بی‌دنبه و اضافات، گوشت خالص

پس که زیر ساطور هم شده بخند

می‌درندت گوشت خورده‌های اعیان

خودت که می‌بینی چه حاجت از بیان

چشم‌ت کور و دنده‌ات نرم، طعام خوب

بسیار گوسفندان را گرگ می‌درد

بسیاری را رعد و برق از بین می‌برد

ای باعث لذت شکم، به این گویند انهدام خوب



به فرداهای بهتر از جانب من  
پیغام ببرید فلانی نخواهد دید  
رنگ رویم که سیاه عزاست  
شور و شوق مهمانی نخواهد دید  
ریشه‌ی خشکم ثمر نخواهد داد  
ثمرم را باغبانی نخواهد دید  
سفره‌ای که در بزم مفلسان باشد  
خورد و خوراک اعیانی نخواهد دید  
آنکه مرگ منتهی‌البه‌اش است  
خیری از زندگانی نخواهد دید

سراسر نخل بی‌سرم  
دخترک موخرمایی  
شیرین نخواهد شد دهننت

آنقدر بغلم بگیر تا  
آن هنگام که جوانه زدم  
پیوند بخورم به پیرهننت

علاج سرهای بریده  
انگشتان آبچکان است  
لیریزم کن با بشکن زدنت

بگذار دیوانه بنامند ترا  
از اینکه در حله‌ی نخلی  
کل میکشی از عروس شدنت

پ.ن تقدیم به نسیم مرعشی برای خلق اثر هرس

منم آنکه نیش قبر  
می‌کنم خاطره‌ها  
آه از این همه تجویف

نخواهم رهید از اینان  
مگر با درد شدید  
مگر با عیش خفیف

انگار که سنجاق زده‌اند  
مرا به افکاری سیاه  
مرا به آغوشی کثیف

مهوع هستند همه‌شان  
که ایستاده‌اند به نوبت  
که ایستاده‌اند به ردیف

گاهی می‌چربد زورشان  
گاهی می‌چربد زور من  
...ادامه‌ی اعمال سخیف...

زنده‌ایم و زندگی اما  
هیچ محل‌مان نمی‌گذارد  
مرگ تدریجی‌ای عالی‌ست

شب به شب می‌کشانیم این  
گاهی نیمچه باوقار را  
به آستان آغلی که خالی‌ست

شبهه می‌کشد گلوی‌مان  
تا به اندازه‌ی گلویی که  
بیخ تا بیخ بریده باشندش

ما به وسعتی گرفتاریم  
که ناف نحس و شومش را  
قبل تاریخ بریده باشندش

پوستت چنان کلفت بود  
که ساطور پشت ساطور...  
سرت اما مستحکم ماند

غربال شدی بدست عشق  
یعنی که دلت ریخت  
ولی در عوض غم ماند

قابیل بجرم برادرکشی  
حوا بحکم حریص بودن  
در این میان تنها آدم ماند

ای پوسته‌ی آفت زده  
کرم رفت و در وجود تو  
فقط نجاست و ورم ماند

افتاده‌اند به ضرب چکش و میخ  
به کوبیدن ملاج نیمه‌جان‌مان  
و مغزمان شده شبیه بازار مس‌گری

تلقین به مرده دادن یعنی این‌که  
دوباره پس نیفتد از یکباره مردن  
دوباره پس نیفتد از حجم ناباوری

شکیل‌تر از ما را گور بلعید و برد  
شکیل‌تر از شما از ریخت افتادند  
خوشا بحال کرم‌ها که شکیل‌تری

شنیده‌ای و ما نیز که شنیده‌ایم  
هم‌کاسه‌ی بدان شدن بدی دارد  
فرقی نمی‌کند اگر اولاد پیغمبری

ما را پدر به منجلاّب درد انداخت  
ما را پدر این‌گونه ذلیل ساخت  
شما را بی‌عفت بار آورد ناپدري

دل داده بودیم آن‌هم دلی چموش  
دل بسته بودی که خرت تاخت آموزد  
به ما زیان رسید از این دل‌خری!